

رساله

کنز الحقایق

از مصنفات عارف متحقق

شیخ محمود شبستری

ناظم گلشن راز قدس سره

سنه ۱۳۵۳

هو العليم

مولانا شیخ محمود شبستری قدس سره زنده محققین و قدوه موحدین و از اہل شہد و شہرت قریہ است بہمت غربی تبریز
بہمافت ہشت فرسخ. مولانا جامع بودہ میان علوم عقلیہ و نقلیہ در عہد دولت الحاکم سلطان و ابو سعید خان در تبریز.
مرجع فضلا و علماء مسائل غامضہ از خدمت وی منجلی شدہ. میر حسینی سادات ہروی از خراسان نامہ مشتمل بہ ہفدہ سوال
منظوم بہ وی فرستاد و مولانا شیخ محمود بہ اشارہ شیخ خود بہاء الدین یعقوب تبریزی در ہمان مجلس ہریتی را یتی جواب
نوشت و ارسال داشت بعد از آن ابیات متعددی بر ہر یکی افزودہ و بمشوی گلشن راز موسوم نمودہ و فضلا بر آن شروح
نوشتند. صاحب مجالس العشاق نوشتہ رسالہ مشورہ مشورہ موسوم بہ حق الیقین از اوست و ہم رسالہ منظوم بر وزن حدیقہ
حکیم سنایی بحدت نامہ موسوم دارند و ہم یکی از آثار و نتایج افکار ابکار آنجناب این رسالہ کنز الحقائق استکہ در سنہ ۷۰۹
ہجری بنظم در آورده. وفات آنجناب در سنہ ۷۲ و مدت زندگانش ۳۳ سال بودہ و این کتاب مستطاب بہ چون کنج از
انظار مستور بود و طالبان را جز اسمی از این کنج حقایق بکوش جان نمیرسید تا در این ایام بہمت آقای روحانی ۲ نسخہ
بدست آورد و بقدر مقدور در تصحیح آن کوشید بمباشرت این فقیر میرزا آقا مہاجر موی طبع و نشر کردید.

فهرست

۵.....	بسم الله الرحمن الرحيم
۷.....	در حقیقت اسلام فرماید
۹.....	حکایت
۱۰.....	در تحقیق حقیقت
۱۱.....	در تحقیق طهارت
۱۲.....	در تحقیق نماز
۱۵.....	در تحقیق زکوة
۱۸.....	حکایت
۱۹.....	در تحقیق روزه
۲۱.....	در تحقیق حج و ارکان آن گوید
۲۳.....	در تحقیق جهاد و معنی آن
۲۵.....	در پیدا شدن نفس و صفت آن
۲۶.....	در حقیقت نفس گوید
۲۷.....	در تحقیق مراتب نفس
۲۹.....	در حکمت و موعظت
۳۰.....	در موازنه نفس در تمثیل جام جم
۳۲.....	در ذکر شیطان و لعنت کردن بر او
۳۴.....	مثال
۳۵.....	در مناظره موسی علیه السلام
۳۷.....	ادامه (صفحه ۴۰ و ۴۱ کتاب مفقود است)

۳۸	 بیان در نهایت عشق است
۴۱	 در تحقیق شریعت و بیان طریقت
۴۲	 در تحقیق الدنیا سجن المؤمن
۴۴	 در تحقیق بهشت و دوزخ
۴۶	 در تحقیق رزق
۴۸	 التّعظیم لامر الله و الشّفقه علی خلق الله
۵۰	 در تحقیق عیسی و دجال
۵۲	 در شناخت مهدی سلام الله علیه
۵۴	 در شرح حضرت مهدی سلام الله علیه
۵۵	 در صفت حضرت مهدی
۵۷	 در تحقیق موتوا قبل أن تموتوا
۵۸	 در تحقیق صراط
۶۰	 در تحقیق میزان
۶۱	 در تحقیق قیام قیامت
۶۳	 در نشر
۶۴	 در جزای عمل
۶۵	 در حسب حال و ختم کتاب گوید

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه باطن کرد و ظاهر	بنام آنکه اول کرد و آخر
که عالم را شهادت کرد از غیب	خداوند منزه پاک و بی عیب
در آئی انس میدان در طریقت	بهر وصفی که خوانی در شریعت
ولی در ذات او نتوان رسیدن	توان اندر صفاتش ره بریدن
بجلی سوی ذاتش چون شبانند	بدانش در صفاتش ره نیانند
ولی عاجز شوند از کنه ذاتش	بسی کوشند و گویند از صفاتش
که اندر ذات او چون ابلهانند	نبی گفتا صفات او ندانند
یقین دانم ندارد هیچ حاصل	کسی کو ظن برد کاو هست واصل
از آن گفتند خاصان ما عبدناک	کمال معرفت شد ما عرفناک
سزاوار صفاتش هم نخوانند	هزاران قرن اگر چه علم نخوانند

تفکر را نماند آنجا مجالی

نخواهم آنچه گوید مرد کمره

بقدر فم و عقل خویش گویند

نگویم که چنان و که چنین کرد

ولی دانم که او از امر واحد

یکمیرا در یکی زن هم یکی دان

نه از روی عدد کز راه وحدت

بدان دارد که می بینم عیانش

سخن ترسم که در توحید رانم

هر آن چیزی که بتوان گفت اینست

زمین و آسمان اندر بیانش

مرا و را میرسد از خلق تحسین

بجز حیرت ندارم هیچ حالی

از آن گفتار استغفر الله

یقین دانم اگر چه بیش گویند

که گاهی آسمان و که زمین کرد

همه موجود کرد و او ست واحد

یکی از ذات پاکش بیشکی دان

یکی دانش نه چون هر یک ز صفوت

بکفتن در نمی کنج بیانش

که در تشیه و در تعطیل مانم

که آن یک آسمان این یک زمین است

هر آن چیزی که هست او داد جانش

تعالی خالق الانسان من طین

ملایک در مقام خویش هر یک

بعلم خویش میدانند بی شک

در حقیقت اسلام فرماید

چه فرقت ای پسر از جسم تا جان

چنان دان فرق از اسلام و ایمان

بدان کاسلام باشد حکم ظاهر

بود ایمان نصیب جان طاهر

تو شرح صدر از اسلام میدان

که مکتوب است اندر قلب ایمان

مسلمانی بدینا سود دارد

بورزد هر که او بهبود دارد

مسلمانی همین قول زبانت

چو کفتی خون و مالت در امانست

ولی در آخرت ایمانست در کار

برو مومن شو ای مسلم دگر بار

اگر با تو کسی بد کرد بد کرد

تو عفو کن که او بر جان خود کرد

چو همسایه ز تو ایمین شد ای یار

شدی مسلم همین معنی نگهدار

در اسلام باشد سوی دنیا

در ایمان بود در کوی عقی

ورای هر دوان راهی است برتر

بعلم اربکذری ز اسلام و ایمان

یقین کرد ترا سرخدائی

اگر امروز بشناسی یقینی

کسی کاینجا نبست از معرفت بار

ز تن بگذر برو در عالم جان

تنت آنجا بگلی تقد کردد

بهشتی نه که میجویند هر کس

بهشت عامیان پر نان و آبست

که جان آدمی زنده بعلم است

مسلمانی که این ایمان ندارد

کسی کز چشم دل کشته است اعمی

بکوش آنجای رس زین هر دو بگذر

یقین اندر رسی در ملک ایتقان

نجوئی بعد از این از وی جدائی

یقین میدان که فردا هم به بینی

نه بیند اندر آنجا هیچ دیدار

که حالی جان رسد آنجا بجانان

بهشت نیه حالی تقد کردد

بهشتی کاندرو حق باشد و بس

بصورت آدمی لیکن دواب است

که داین علم انکش بار علم است

تنی دارد و لیکن جان ندارد

وی از اموات میدان فی زاحیا

حیات عاریت را نیست مقدار
مرا زین کشف سّر این بود مقصود

حیات اصلی از مردی بدست آر
که بنایم مقام پاک محمود

چو خضر از علم خور آب ارتوانی

که تمایلی حیات جاودانی

حکایت

چه نیکو گفت آن پیر سخندان
که صوفی و امام و شیخ و زاهد
مرقع پوش و صاحب تاج و کُشکول
خطیب و واعظ و مفتی و قاضی
همه کشتی و شد کارت بسلامان
مسلمانی و رای این مقام است

بدان عاتمی سرگردان و حیران
سه ماهه دار و قران خوان و عابد
میان مردمان گردیده مقبول
مدبر بر و قوف حال و ماضی
کنون و قست اگر کردی مسلمان
بگویم با تو رمز می کان کدام است

بکس پسند آنخت نیست درخور
ولی ایمان و راسی این و آنست
چو بشناسی یقین تو اینمعانی

مسلمانی همین است ای برادر
که ایمان علم خاص انخاص جانست
حقیقت سرایمان را بدانی

در تحقیق حقیقت

بگلی دور شو از رسم و عادت
برو در پیش کن یکراه جان را
باخلاص و یقین کن کار خود راست
بگویم تا بدانی چیست اخلاص
شهادت را حقوقست و حدود است
تو پنداری بدین یک قول رستی^۱
مسلمان نیست از تو جز زبانت

بگو از جان و دل قول شهادت
که قدری نیست اقوال زبان را
که حق از بندگان خود همین خواست
که قول و فعل تو حق را بود خاص
چو بشناسی و بگذاری چه سود است
شود فردا حسارت زانکه مستی
منافق این بود کردم بیانت

^۱ اقوال

^۲ حمارت

تفاق ای بی خبر چیزی دگر نیست
مسلمان گشته اکنون یک عضو
اگر دل بازبان یکسان کنی تو
مسلمان حقیقت گشته باشی

زبان گویا و دل رازان خبر نیست
بجل شو زانکه نفع نیست یکجزو
هر آنچت گفت حق فرمان کنی تو
ز شرک مشرکان بگذشته باشی

در تحقیق طهارت

ز دنیا و ز دنیا دار شو دور
که دنیا چون رباط است اندر اینراه
ز نیک و بد هر آنچت خلق گویند
کسی کت جامه تن پاک شوید
بدین معنی کسی کت جامه جان
تن تو جامه جانست ایدوست

مباش از بهر دنیا بیش رنجور
باید رفتت زینجای ناگاه
تو منت دار زانکت جامه شویند
یقین میدان که از تو سیم جوید
بشوید دار از منت فراوان
ولی وقتی که پاکیزه است نیکوست

غبار جامه تن شوخ و چرکت

لباس تن بآب جوی میثوی

ز خشم و کینه و از شهوت و آزار

ازیرا کر نباشد جان نمازی

حدث دنیا است زیرا هست مردار

چو دنیا را پیمبر خوانده جیفه

بتوبه کوش تا یابی انابت

ولیکن شوخ جان از کفر و شرکت

طهور جان ز آب علم و دین جوی

دوست پاک کن آنکه وضو ساز

اگر چه در نمازی بی نمازی

بترک او حدث از پیش بردار

کمش جیفه و کمر در بند نیفه

حقیقت این بود غسل جنابت

در تحقیق نماز

خشوع مومنان جان نماز است

اگر از جان و دل با حق برازی

اگر چه افضل طاعت نماز است

از آن معنی که با آن دوست راز است

یقین میدان که دایم در نمازی

فضیلت بیشتر اندر نیاز است

مصلی رافلاح اندر خشوعست

ازیراجوع باشد قوت مردان

ببراز خلق و باحق گیر پیوند

ز اول بطنن این دنیا پس سر

ز خاطر دور کن افعال منهی

چو اسادی و دانستی چه جایست

چو میدانی که نیت چیست باری

قراست چیست باحق راز گفتن

حضور قلب میباید در این کار

اگر چه ما نازمی میگزاریم

خداوندا حضوری بخش مارا

ترا تا بود تو اندر وجود است

خشوع دوستان در عین جوعست

شکم چون پر شود میدان ز شیطان

بگلی اقتدا کن رکعتی چند

پس آنگاه بی بگو الله اکبر

بقول و فعل کو و جهت و جهی

بهر سوئی که روی آری خدایست

به نیت کن چو خواهی کرد کاری

نیاز خویش باحق باز گفتن

اگر داری و گرنه رو بدست آر

ولی در وی حضور دل نداریم

اجابت کن به فضلست این دعا را

تست فارق چو شیطان از سجود است

ولی چون بود خود را ترک کردی

برویت نکو کن پس قدم نه

ماز پنج وقتی سهل باشد

ماز مومنان این بد که کفتم

ماز مخلصان برتر از اینست

مازی کان بحق دین راستونست

بسی خفتی کنون بر خیر از خواب

تخت از فاتحه بشاس خود را

ماز معنوی زان علی بود

که پیکان بر کشیدش مرد از پای

تو هم گر عابدی بگذار عادت

مازی کز سر صدق و صفانیت

برو کن سجده کنون زانکه مردی

که یت مومنان را از عل به

توان کردن چو این کس اهل باشد

بیک معنی و دیگر ها نه قسم

ندانستیش پنداری همین است

یقین میدان صلوه دایمونست

جماعت فوت خواهد گشت دریاب

بخوان پس قل هو الله احد را

که جان او ز نور حق جلی بود

نخبنید از حضور خویش از جای

که اینست ای اخی سر عبادت

اگر د کعبه بگذاری روانیت

مکن سهو نماز در ره دین

نمازی کان به سهو آری تامت

برو جان پدر بشو ز محمود

نماز از صدق کن کانت اولی

بخوان یک راه ویل للمصلین

جزایش ویل باشد در قیامت

کز اینش جز نصیحت نیست مقصود

که تبابی جزایش قرب مولی

در تحقیق زکوة

چو دانستی عباد دین صلوة است

زکوة مال چندانى که حالت

چوینى مستحق از طعم و طیبى

زکوة صورتى بعد از نصابست

به امر شرع بی ترسی و بیمی

ز مال کوفشد و غله و زر

از آن پس در پیش آتوا الزکوة است

برون میکن چو دانی شوخ مالت

نصابت چون بود میده نصیبی

ولی فردا نصاب اندر حسابست

باید دادنت از بیت نیمی

زکوة فطر آمد نیز بر سر

زکوة فطر از آن بر سر کنند
زکوة مال دادی کشت مالت
زکوتی را که دادی بهر بخت
به هر چیزی زکوتی هست بر ما
مراد کیسه تقد این بد کشادم
بکیر از من زکوة ار مستحق
زکوة اولیا دانسته چیست
زکوة صادقان خود ترک مالت
چو خواهی این سخن را عین تحقیق
فدا کرد او همه نه نمی از بیت
زکوة عاشقان خود ترک جانست
زدست و پا و چشم و گوش و بینی

که تا معلوم کرد و خلق چنند
بخص اندر وزان نبود و بالت
مکن باطل به ایذا و به منت
زسیم و غله و انگور و خرما
زکوة تقد خویش از علم دادم
که حقست این زکوة از مرد حتی
فدا کردن بجای نیمه بیت
نمیدانم که ایشان را چه حالت
بکن تقلید از بوبکر صدیق
که دانست آنچه خواهد داد باقی است
نمیدانم که را خود برگ آنست
زکات هست اگر بر خویش مینی

بهردم کز خدایابی حیاتی
اگر بردست گیری مال سهلت
برای مصلحت دنیا کن نیست
زکوة خاصکان آن علی بود
نکرد این کار از خلق جهان کس
شنیدی که در وقت رکوع او
سه قرص جو هم از بهر خدا داد
تو هم کر می توانی به چنین باش
زکوة ارمیده بی بهر خدا ده
زکوتی کان به حق باشد قبولست
بیاموز از ندانی این طریقت

از آن بر خویش واجب دان زکاتی
ولی در دل نکه داری ز جهل است
سر جمله کنان حب دینی است
علی کرد آنچه او را حق بفرمود
زکوة اندر نماز او دادی و بس
بسائل داد خاتم در خشوع او
خداوندش جزای بل اتی داد
ز دنیا دور شود راه دین باش
چو میدانی که از جمله خدا به
قبولش کن که این قول رسولست
ز محمودت زکوتی ده حقیقت

حکایت

چنین کوند مردی بود قصاب

زکوة سیم و زر هرگز ندادی

جگر بندی نهاده بود در پیش

سوالش کرد آن درویش در بند

بدو گفتا که ای درویش بیمار

بخراز من بدین مقدار این را

چو درمانده بد آن درویش حیران

گرفت و روی خود سوی هوا کرد

ولی زان پس بگفت اربع آنست

زکوتی کا پنهان باشد به تر ویر

بخیلی کز بخیلی بود در تاب

و کردادی بسی منت نهادی

خردارش آمد سخت درویش

که چندی میفروشی این جگر بند

زکاتم گشت واجب چار دینار

زکاتم این بود بردار این را

بدان مایه زکات از وی خرید آن

بر آن قصاب بسیاری دعا کرد

خداوند تو میدانی گرانست

جزای آن چه باشد ویل و زنجیر

ز کوتی کان چنان باشد تامت

برو جان پدر تویر بگذار

چه سجد آن بمنیران قیامت

کمش همچون خران بیفایده بار

در تحقیق روزه

ز خشم و شهوت و از حرص و کینه

و گرنه در قیامت این چارت

تبی کن ای پسر امروز سینه

بر آزد از دل و از جان دمارت

ز من بشور ما کن لعب و طیبت

دهان خود بشوی از کفر و غیبت

پس آنکه روزه گیر از هر چه منہیت

اگر دانسته ای کال صوم ملی چیست

به صورت روزه ترک آب و ناست

بترک دون حق معنیش آنست

چو خواهی داشت روزه چشم در پوش

مکن غیبت و گر گویند منوش

بگلی از همه بد ما حذر کن

چو بینی بد چو باد از وی گذر کن

نخوردن ز آب و نان این روزه عاست

و لیکن نزد خاصان کار خامست

چوپرینری ز نامی و غنیت

بود این روزه خاصان دگاہ

از آن پس روزه خاص انخاص است

ز دنیا فارغند از راه عزت^۱

بجز حق هر چشان در خاطر آید

چنین دارار توانی داشت روزه

توزین هر سه که بشیدی بکفارت

بگویم مغز این جمله کدام است

بحق کیرو بحق دارو بحق خور

کسی را باشد این معنی مسلم

بعیدی مان لباس عافیت ده

ز سکنند دروغ و میل شهوت

خوشا وقت کسی کو داشت یک ماه

بگویم کاندرا آن چه اختصاص است

ز عقبی نیز هم از عین حیرت

از ایشان در زمان روزه کشید

و کر نه رو بخور در چاشت روزه

کدامینت پسند آید نگهدار

که کر جز به چنان داری حرام است

که سر روزه اینست ای برادر

که ترک خود کند واللہ اعلم

که در دنیا و عقبی عافیت به

^۱ عترت

چو از تحقیق یابی نور تحقیق

بدانی معنی ایام تشویق

در تحقیق حج و ارکان آن کوید

هر آن امری که فرمودت بجای آر

بکعبه روی خود سوی خدا آر

چو کردی نیت از اول نگو کن

از آن پس اعتماد خود برو کن

بدان نیت شوی درویش حاجی

که کردی باخدای خویش حاجی

زهر آن که باز آئی و مردم

زرو سیمت دهند و نان و کندم

که پذاری که کاری کرده باشی

و یا حجتی بجای آورده باشی

برو بشکن همه بهای پندار

چو ابریشم شو از استرک بزار

فدا کن جان و دل که اینست طاعت

اگر هستت ز حق این استطاعت

هر آنچه آمد تو آن از خدا بین

پس آنکه مرده را اینها صفا بین

ز جهل خویش بگریز و روان شو

بسی از سوی علم حق دوان شو

وفاکن عهد و میثاقی که حقست

رهاکن پای باطل دست حق کیر

در حق کیر و روکان باب نیکوست

چو اسمعیل جان خود فداکن

پس آنکه عید کن زیرا که عید است

بکش آن نفس شوخت بهر رحمان

برون آمی از نهفت صورت دوست

چو عید اول و آخر بدانی

خداوندا چه مارا عید دادی

چه از تقلید یابی نور تحقیق

حجر را بوسه ده کان دست حقست

از آن پس کوی در عرفات میکیر

پس آنکه دست در حلقه زن ایدوست

به اسمعیل آنجا اقتداکن

خوشا عیدی که فارق از وعید است

که اینست ای برادر شرقربان

بصحرای معانی شو که نیکوست

چو عیسی مانده دور آسمانی

بعیدی روزه مارا کشادی

بدانی معنی ایام تشریق

در تحقیق جهاد و معنی آن

ز بعد او ذکر رکن جهاد است ^۱	که صاحب شرع اندر دین نهاد است
جهاد تو دو نوعست از ضرورت	که باید کرد در معنی و صورت
جهاد صورتی با کافران است	که منکر گشت حق را کافر آنست
جهاد معنوی را نیز دریاب	چو دانستی بکن جهادی در این باب
چو آماره است نفست کافر است او	ز جمله کافران کافر ترست او
بحکمت دعوتش کن سوی ایمان	میریش کن اگر کرد مسلمان
که گر از نور ایمان پاک گردد	بمعنی برتر از افلاک گردد
و گردانی که نفست سرکش افتاد	یقین خاکست دهد یکروز برباد
بکن با کافر نفست جهادی	که بر کافر نباشد اعتمادی
جهاد نفس کافر را چه مقدار	جهاد کافر نفس است دشوار

^۱ رکعی

اگر با کافران چین و ماچین
بجان بشو که از پیغمبر است این
که فارغ پوشیدیم از جنگ اصغر
چرا محراب را محراب خوانند
جهاد اصغر با کافران دان
بعلم از نفس شیطان را بگیری
یقین در پیش تو زاری کند او
و کر در قتل نفس خود رسیدی
جهاد نفس خود معلوم کردی
جهاد صورت و معنی چنین است
بدانش خشم و شوت زیر پا کن
بکلی روی خود سوی خدا آر

دراستی به که با این نفس پرکین
که در محراب گفت و در خور است این
به پیوندیم زین پس جنگ اکبر
که در وی نیز حرب است ار توانند
جهاد اکبر با نفس و شیطان
کنی در بند و فرمائی اسیری
درین ره مر تو را یاری کند او
یقین میدان که در معنی شهیدی
زمن بشو جهادی کن بر روی
مکن شک اندرین معنی یقین است
نه بهر نفس خود بهر خدا کن
جهاد صورت و معنی به جا آر

دیداشدن نفس و صفت آن

چنین گفتند انبیا ان سرار	که چون حق کرد نور خویش اظهار
ز عکس نور او شد اصل عالم	که خوانندش حکیمان روح اعظم
ز روح اعظم و از امر اعلی	پیدا آمد بخلقت عقل اولی
حدیث از سید سادات نقلست	که مخلوق تحت از امر عقلست
بامر از عقل کرد او نفس پیدا	چنان که ز جنب آدم شخص حوا
از آن پس عرش و کرسی و سموات	که باشد اندر و چندين علامات
ز نور و ظلمت و افلاک و انجم	ز ارکان و موالید و ز مردم
چو صورت بست ازین پس نفس انسان	جدا کردش بطق از جمع حیوان
ز حق نفست بدین ترتیب و مقدار	بچندين واسطه آمد پیدار
از و بهتر نیاید هیچ موجود	ز موجودات او بوده است مقصود

کسی کو محرم سر خدا نیست
در این معنی سخن گفتند حالی
مثالت کر نکو مفهوم گردد

امانت را بدو دادن روانیست
ولیکن من نکویم جز مثالی
تو را سری از آن معلوم گردد

در حقیقت نفس کوید

مثال اینست نیکو فهم آن کن
درخت ار چند دارد شاخ و باری
حقیقت نفس انسانی چنین است
تن از دنیا و جان از آخرت دان
توئی تو برین تا چیت آنست
بغیر از این چنین گفتن ندانم
اگر افشا کنم اسرار کفر است

مدارش سر سری فهمش بجان کن
حقیقت بار او آید بکاری
که شاخش آسمان پنخش زمینست
ز دنیا تن بگیر از آخرت جان
که تن را قلب و قلبت را چو جانست
و گر ظاهر کنم باشد زیانم
بدین اقرار کن انکار کفر است

بسی گفتم ولی چیزی نگفتم

بوقت خویش موقوفست این کار

هنوز این میوه گویا خام خام است

بر مری گفتم نه منمعی بمفهوم

چو میوه خام بود آنرا نهفتم

چو وقت آید برش یابی بیکبار

وگر مکشوف گردانم حرامست

شود آنرا که باشد عقل معلوم

در تحقیق مراتب نفس

چو میخوایی بدانی نفس و شیطان

اگر نفس تو اماره است شیطان

چو باشد تند اماره است نامش

نه آخر مصطفی گفته چنین است

مرا هم بود اندر نفس شیطان

ز تو کر عقل و دانائی پذیرد

تو شیطان کفر نفس خویش میدان

چو لوازه شود کرد مسلمان

بود لوازه چون کرد زرامش

که با هر نفس یک شیطان قرینست

و لیکن شد بدست من مسلمان

کند ترک بدی تقوی بگیرد

پس آنکه چون نماند هیچ کاری

رسد اندر مقام ملهمه نفس

در آن منزل که حاصل کشت کاش

چو نفست مطمئن شد بایمان

حیاتی باشد آنجا جاودانی

رها کرد در ایقان لهو و لعبش

بدان رای رجوع آن رای روح است

معانی بس عزیز است و رفیق است

اگر حالی ندانی این معانی

بگیر و اندران منزل قرار ی

باید عقل دور از واهمه نفس

بمعنی مطمئن کشت ناهش

بدو پیوند و آنکه رو بایقان

چنین است ای پسر مولود ثانی

ندای ارجحی آید ز ربش

چو دریایی به جان و دل فوج است

تفکر بیشتر کن چون دقیق است

توقف دار هم روزی بدانی

بدو پیوند و آنکه روح ایقان¹

در حکمت و موعظت

تو نفست دل کن و دل را چو جان کن
برهنه دار تن کوتاه کن دست
بزیبایی کن نفس و هوارا
ز مبداء آدمی نادان در ایجابی
ز غفلت بی خبر ز آغاز و انجام
ولی چون پر کنی علم و عبادت
چو عیسی گفت اول چون بزادی
بدانش گریزی بار دیگر
بحکمت کرد این معنی بکوشی
مجرد کردی از دنیا بطاعات

پس آنکه جان سوی جانان روان کن
شکم را گرسنه میذار پیوست
که تاباشد به میند دل خدا را
سعادت را ندانستی سرو پای
نه از معنی بصورت آدمی نام
شوی مرغی که پری تا سعادت
مثال یمنه در فرش اوفتادی
کجادانی پدید از عرش برتر
فرشته و شلباس علم پوشی
چو عیسی راه یابی در سموات

در موازنه نفس در تمثیل جام جم

یکی جم نام وقتی پادشاه بود	که جامی داشت کان کیتی ناه بود
بصنعت کرده بودندش چنان راست	که پیدایش از وی هرچه میخواست
هر آن نیک و بدی کاندر جهان بود	در آن جام از صفای آن نشان بود
چو وقتی تیره جام از زنک گشتی	شه کیتی از آن دلتنگ گشتی
بفرمودی که دانایان این فن	بگردندی. بعلمش باز روشن
چو روشن گشت انجام دل افزای	بیدی هرچه بودی در همه جای
حکیمی گفت جام آب بد آن	بمحم گفت اضطراب بد آن
دیگر یک گفت بود آئینه راست	چنان روشن که میدید آنچه میخواست
بقدر علم خود گفتند بسیار	ولی آسان نشد این کار دشوار
بسی گفتند هر نوعی از اینها	نمود آن جام جم جز نفس دانا

چو نفس تیره روشن کرد انسان

چو انسان گشت اندر نفس کامل

ز چرخ و انجم و از چار ارکان

حقیقت دان اگر چه آدم است او

بدار ایدوست گفت پیر خود پاس

که تا دوی به بینی هر دو عالم

تو نفس خویش را نیکو ندانی

تختین نفس خود بشناس و خب باش

ازیرا نفس زیات خدائست

چو بشناسی نباشد زان و بالت

دلت روشن شود از نور رحمن

نماید اندر او آفاق یکسان

شود بر کلّ موجودات شامل

نموداری بود در نفس انسان

چو عارف شد بخود جام جم است او

تختین نفس خود را نیک بشناس

ز راه صورت و معنی یکدم

بدانستن خدا را چون توانی

از آن پس طالب عرفان رب باش

وزو عرفان حق را آشنائست

برون آئی بحکمت از ضلالت

شوی ایمن ز مکر و شرّ شیطان

در ذکر شیطان و لعنت کردن بر او

که میدانم نمیدانی بسامان	ز من بشوینان حال شیطان
کنون ابلیس شد از راه تبدیل	ز اول نام او بودی عزرایل
بمعنی دگر گفتند در خور	ولیکن هر بزرگش نام دیگر
یکی اش صاحب طول اهل خواند	یکی اش حال مشغول ازل خواند
یکی اش نقطه پرگار حق گفت	یکی اش عارف اسرار حق گفت
که حق بکنید و ز آدم رو بگرداند	یکی نیزش غیور مملکت خواند
کزو با سجده آدم سپرداخت	چنان خود را بکل در عشق او باخت
بجان بخريد و یکوشد ز رحمت	نگردانید روی از حق و لعنت
که هرگز یاد رحمت می نیارد	چنان با لعنت حق خوی دارد
که دشنام حبیبش به ز کنجی	ز لعنت کردن او را نیست رنجی

اگر چه کافر است امروز شیطان

ز اول کر چه باشد شر مجمل

یقین سرچشمه سر قدر اوست

ندیدم در جهان یک کس که جانیافت

بصورت کر چه ملعون شد ز حضرت

در لعنت بر او هر چند باز است

اگر چه لعنتش کرده است حالی

سوالی هست اینجا نیک دریاب

اگر از خویش ترک امر حق کرد

که دوش انتظاری تا قیامت

چرا بی واسطه با حق سخن راند

مراحلی جوانی در دل آمد

ولی کرد و قیامت را مسلمان

ولی آخر شود خیر مفصل

یکی رکن عظیم معتبر اوست

که از سیلی شیطان او امان یافت

ولیکن روی دارد سوی عزّت

ولی اندر سرش بسیار ناز است

ولیکن این ز سری نیست حالی

جوانی گوی اگر دانی در این باب

چرا با او دگر بار این نسق کرد

که را بود از خلایق این کرامت

اگر باطل بد او باقی چرا ماند

بگویم کر به کفتن مشکل آمد

بدوداده است دنیا را با قطع
اگر چه بر ملا کارش تبه کرد
ولی اندر نهان کاری دگر بود

چو حال او چنان گردید ز اوضاع
بزودی روی او آنجاسیه کرد
که خلقی زان حکایت بی خبر بود

مثال

مثالی گویم بنوش آنرا
هر آن شاهی که شاهی نیک داند
که تا نامحرمان را دور دارد
کسی باید که نیک و بد بداند
نبد عرفان کسی را اندر اینراه
حقیقت کار شیطان در میان نیست
چو مال و خلق را در خیل او کرد

که نشیده است هرگز کوش آنرا
یکی سرهنگ را برد نشاند
که شه در خلوت آنجا سوز دارد
در آرد نیک را و بد براند
بجز شیطان ز سر میخان درگاه
ز لغت کردنش چندان زیان نیست
برای مال خلقی میل او کرد

بجز اغوا خروباری ندارد

تو خود را خاص کن تا راه یابی

چو تو در دست نفس خود زبونی

ز اول نفس خود را کن مسلمان

چو میدانی بمعنی لعن دوریست

تو نفس خویش را لعنت کن ایدوست

یقین دان کار شیطان را تامت

ولی با خالصگان کاری ندارد

که تا عامی ز شیطان در عذابی

منال از دست شیطان برونی

پس آنکه لعن کن بر نفس شیطان

بدل زو دور شو لعن زبان چیست

که دشمن تر کسی از دشمنان اوست

به پیدا کردن این باشد قیامت

در مناظره موسی علیه السلام

چو موسی باز میگردد از طور

چو نزدیش رسیده بود شیطان

چو موسی دید او را رحمش آمد

در آن وادی سیاهی دید از دور

که مینالید از دوری و عصیان

کمانش شد که اندم خشمش آمد^۱

^۱ اندر

شیطان گفت موسی ای کنه‌کار
 بگفتا زان سبب سجده نکردم
 بگفتا من چه گشتم در نبوت
 بگفتا چون فقامه‌ین بیان کن
 بگفتا خواستی از دوست دیدار
 چو روی از وی بگردانی ندانی
 چو بودم من بعشق او یگانه
 ز عصیان بس چها آمد برویم
 ز عشق سجده آدم نکردم
 بغیر حق دگر چیزی ندانم
 بگفت اینها و از موسی جدا شد
 یقین دان عشق کار سرسری نیست

چرا سجده نکردی تا شدی خوار
 که ترسیدم مبادا چون تو کردم
 بگفتا او فتادی از فتوت
 عیانم نیست این بر من عیان کن
 چرا کردی نظر انجا بکسار
 شوی خسته ز قول لن ترانی
 مرا می آرزو داین بد بهانه
 نجستم غیر او و هم نجویم
 چو حق باشد سوی آدم نکردم
 اگر نزدیک یا دورم همانم
 ندانستش چه افتاد و کجاشد
 حقیقت مرد عاشق هر دری نیست

کسی کش عشق شخصی هست در پوست

نخواهد غیر او هر چند نیکوست

ادامه (صفحه ۴۰ و ۴۱ کتاب مفقود است)

چو شیخ از خواهر این اسرار بشنود

بزدیک نعره و بردار شد زود

چو بربیدند یکسر جمله اعضااش

جدا کردند از کل جمله اجزایش

چو دباطن تجلی نور حق دید

فدا کرد او سرو زین سرنگرید

انا الحق میزد و میگفت ایدوست

چو میدانم که میدانیم نیکوست

به نیم کاین تن حاکی بنا سوت

فدا کرد دبحان از بهر لاهوت

اگر این را به پشت هست مقدار

بیامزش که با من کرد اینکار

مناجاش در آن سروقت این بود

چو صادق بود در دعوی چنین بود

ترانیر بود این استطاعت

که باطن را کنی روشن بطاعت

درون کرپاک داری چون برونست

ز نور حق شود روشن درونست

بنی آدم شوی آنکه مکرم
ز فیض حق درونت جوش گیرد
ندانی خویش را آدم ز معشوق
همی کوئی اناحق همچو حلاج
بنی آدم گروهی بس شیرینند
بنی آدم نباشد هر خسیسی

ز نور حق رسد فیضت دادم
بزورت عشق در آغوش گیرد
بر آری نعره مستی بعیوق
ستانی از ملایک در شرف تاج
لطیفند و شیرینند و ظریفند
نباشد چون فرشته هر بلبلیسی

بیان در نهایت عشق است

بصورت آدمی کرده است نقاش
چو سلطان خود کند حالی رسولی
چو آب آمد تیمم نیست در کار
چو پیداشد ز پشت پرده دلدار

اگر مردی بمعنی آدمی باش
رسولی دیگر می باشد فضولی
چو روز آمد چراغ از پیش بردار
یقین دلالت شد مغزول از کار

بشهری چون درآید شهریاری

چو عشق آمد چه جای عقل رعناست

در آن منزل که عشق آمد ستیزان

چو عشق آمد چه جای عقل و هوش

در آن منزل که آمد عشق کاری

اگر چه کارها از عقل شد راست

در تحقیق را صندوق عشق است

اگر معشوق را عاشق نبود

ز فیض عقل می بین نور را هست

دو حالت ای اخی در عشق پنهان

بود در راستی اول مقامش

چو شد عاشق تی از خود فادان

نمذ سخن را در شهر کاری

که کار عشق بدستی و غوغاست

نباشد عقل آنجا جز کزیران

چو گوید عشق عقل آنجا خاموش است

در آمد عقل چون طفلان بزاری

ولیکن کار و بار عشق بالا است

رسول عاشق و معشوق عشقت

که گفتی این حقایق که شنودی

ولی در عشق میدان پیشگاهت

که پیدا شود در عاشقی آن

میان عشق و مستی گشت نامش

چو ر کرد ز معشوقش بقادان

چو حاضر گشت جانان کیتم من
اگر صد سال میازی بضاعت
کسی کو عاشق است اندر مجازی
اگر تو عاشقی اندر حقیقت
نشانش چیست ترک خویش گفتن
سخن در عاشقی بیار گویند
همگیویم حدیثی در بیانش
در کنج معانی باز کردم
سخن نیکست اگر تونیک دانی
چو بشناسی بدل لیک دقایق

چو غایب باشم از روی چشتم من
بسوزد عشق اندر نیم ساعت
ندارد عشق صورت را نیازی
نشان خواهند از تو در طریقت
شدن قربان و ترک کیش گفتن
ولی فی این چنین اسرار گویند
ز سر عشق میارم شناس
پس آنکه این سخن آغاز کردم
نه در معنی و در صورت بانی
فرو آید بجانت این حقایق

در تحقیق شریعت و بیان طریقت

سوالی نیک هست از علم نمی

برای خود با مر حق کنی کار

بگفتا آنکه دریابی طریقت

بگفتا روبه سوی دوست رفتن

بگفتا هست پیمانش حقیقت

بگفتا آنکه کرد و جانت واصل

بگفتا وصل جازا قرب حق دان

بگفت از بعد نفس و آه دلسوز

بگفتا از تصوّف ای چو جانم

بگفتا ای انخی ترک تکلف

سوالی چند کردم از حکیمی

شریعت چیست گفتم گفت بسیار

بگفتم چیست مقصود از شریعت

بدو گفتم طریقت چیست گفتن

بگفتم چیست پایان طریقت

بگفتم از حقیقت چیست حاصل

بدو گفتم چه باشد وصل با جان^۱

بگفتم قرب حق از چیست امروز

بگفتم بعد نفس از چه بدانم

بگفتم چیست تحقیق تصوّف

جانان^۱

بگفتم ترک آن معنی چه سانس
 بگفتم چیست درویشی و درویش
 بدو گفتم نشانم ده که چونس
 اگر چه مختصر گفتم بیانش
 نشانی بی نشان دارند ایشان
 خوشا وقت کسی کاین حال دارد
 هر آنکس را که این معنی نشان است

بگفتا آنکه درویشی همان است
 بگفتا آنچه داری آوری پیش
 بگفتا آن نشان از ما بروست
 ولیکن معتبر میدان عیانش
 که جز حق در نظر ندارند ایشان
 ز حال خویش ترک قال دارد
 میگوید چون کل اللسان است

در تحقیق الدّیّا سجن المؤمن

چو دنیا مومنان را هست زندان
 چو دانستی که سجن مومنان است
 اگر تو مومنی حب وطن دار

مشو ساکن در این زندان چو زندان
 کسی کور را نخواهد مومن آنست
 برای آن وطن چیزی بدست آر

بین تا از کجائی در حقیقت
 وطن گاه تو کر دنیا ست باری
 اگر دنیا ترا همچون بهشت است
 برو مومن شوار خواهی نکوئی
 بدانی کر شوی عارف در اینجا
 بکوشی تا از ویابی نجائی
 حیات جان تو از علم دینست
 بسجن اندر کسی شادان نباشد
 که کرد سجن میری بی خبروار
 بکن جمدی و بیرونشوز زندان
 نشان مومنان دانسته چیست

چو تا آنجا روی اینک طریقت
 دوسه روز آمدی اینجا بکاری
 یقین دان کافری اینست وز شست
 که کر مومن شوی دنیا نجوئی
 که در سجنی و داری بند بر پای
 نجائی کاندرا و باشد حیاتی
 چو دریابی یقین دانی که اینست
 اگر باشد بجز نادان نباشد
 بسجنت کشد آنجا نکونار
 بدانائی و بگذارش بنادان
 ارادت سوی آن عالم که باقیست

بروجان پدر رومی بره آر^۱
بهشت و دوزخ دست و باست

ز فانی بگذر و باقی بدست آر
چرا بیرون خود میجویی ای ست

در تحقیق بهشت و دوزخ

اگر تو خوی خوش داری بهر کار
وگر خوی بدت اندر یابد
چو دانستی که خوی خوش بهشت است
بهشت و دوزخست زیر زبان دان
بهشت خود بخود میساز ایجا
بیا بشنو حدیث نیکمردان
بهشت صورت ارچه دلپذیر است

از آن خویت بهشت آید پیدار
از آن جز دوزخست خیری نیاید
همانا خوی بد کفر است و زشتست^۲
بهشتست سود و دوزخ خرازیان دان^۳
که چون رفتی نیایی باز ایجا
بدانش خوی بد را نیک کردن
بنسبت با حقیقت ز مهری راست^۴

^۱ رویت

^۲ ای دوست

^۳ رها کن خوی بد زیرا که زشتست

^۴ بهشت

م‌ش‌و‌ش‌اد از بهشت و نعمت او

چ‌و‌صدیقان ز سر دو کرد آزاد

تو حق را ب‌ندکی چون ب‌ندگان کن

بلا را، ب‌چ‌و‌مردان شو خریدار

بهشت اندر مثل چون مط‌ب‌خی دان

بهشت پر طعام از بهر عام است

ب‌دنیا خوردن و در آخرت هم

ب‌جز خوردن اگر چیزی نخواهی

که حیوانی نه انسانی بمقدار

اگر طاعت برای آن کنی تو

بهشت خاص بی ذوق طعام است

اگر طاعت ترا بهر نعیم است

م‌ترس از دوزخ و از نعمت او

ب‌جز ب‌ندگی حق م‌ش‌و‌ش‌اد

چ‌و‌استحقاق آن داری ب‌جان کن

که قوت او لیا را نیست هموار

که باشد اندر او مرغان بریان

تو عامی میل تو سوی طعام است

چ‌و‌بی خوردن نخواهی عمر یکدم

مرنج از من اگر کویم تباهی

که میل نیست جز سوی علفزار

که یابی مرغ خود بریان کنی تو

که ذوق جان بحق ما را کلام است

نه بهر حق جزای آن حجم است

هر آنکس را که باشد عقل همراه

بدان خوبی جمال دوست حاضر

نشان ابلهی چیزی دگر نیست

بشد تو اگر خوردن بهشت است

ترا با آخرت کاری نباشد

بهشت و دوزخ خود هست موجود

بصورت چون تن خورد اینها را

نخوید مطبخ الا حضرت شاه

بهر حالی که هستی بر تو ناظر

که مطبخ جوئی و زانت خبر نیست

پس این دنیا بهشت است و چه زشت

وزان بر جان تو باری نباشد

که شناسی بمعنی گفت محمود

بدست آور بمعنی ذوق جان را

در تحقیق رزق

یقین دان رزق جان از علم دین است

تن از دنیا و رزق او طعام است

برزق تن شدی عمری گرفتار

نباشد جز بعضی انسان یقین است

دل از عصبی طعام او کلام است

چو خواهی عمر رزق جان بدست آر

¹ رزق

بجان از طالبان علم دین شو

چنان کاین رزق تن از نان و آبست

بحکمت کبر خوانی آن کتابت

و ما من دابة فی الارض کفته است

مگر باور نمیداری ز حق آن

مکن از بهر خوردن خلق سوزی

مرو چندان بدنبال نواله

ترا کفته است رزق جان بدست آر

ترا چون پادشاه بر خوان نشاند

توکل بر خدا باید همیشه

بصفت هر کسی دارد امیدی

بخلاقیش جمله خلق دانند

کرایجانیست سوی شهر چین شو

حقیقت رزق جان علم کتابست

یقین آن بس بود روز حسابت

نه بر من هست رزق فرض کفست

که میسوزی بجان از بهر یک نان

که باروز تو خواهد بود روزی

طلب آن کن که با تو شد حواله

که رزق تن دوان آید بخروار

گر نه بردار سبت را نماند

نه بر تیر و کمان و کار پشه

نباشد بر خدا شان اعتمیدی

ولی رزاقیش را در گمانند

هر آنکس را که باشد عقل داند

چو جانت داد بر تن کرد فیروز

به تن میخور همیشه آب و نان را

چو بشاسی کئی و از کجائی

مرازان شمه اسی معلوم گشته است

بهر جانی که هستم در شب و روز

خداوند ادلی بخش این کد را

چو جانت داد بی روزی نماند

معین کرد در زق تن هانروز

بجان میجوی علم خاص جان را

بدانی عاقبت سر خدائی

سوی الله این دمم مفهوم گشته است

همگیویم به آه کرم دلسوز

که اند روی نه میند جز خدا را

التَّعْظِيمُ لِلَّهِ وَالشَّفَقَةُ عَلَى خَلْقِ اللَّهِ

بجان تعظیم امر حق بجا آر

شریعت و رزکان تعظیم امر است

برای خود با مرش کار نمیکن

بدل بر خلق شفقت نیرمیدار

که شفقت نیکوی بازید و عمر و است

مسلمانی خود اظهار نمیکن

هر آنچت گفت حق کلی بجا آر
 که تعظیم آن بود کار کنی کار
 ره کن بوالفضولی و هوس را
 بنا خوانده مشو همان مردم
 و گر آیند ممانان بنگاه
 و کرداری تو وامی بازده زود
 مده وام اردهی دیگر خواهش
 مگرد دلت با خلق بسیار
 ز کس چیزی نخواه و گر بخوانند
 مگو عیب کسان و رزانکه ایشان
 مکن غیبت و گر گویند مشو
 منه بهتان که آن جرمی عظیمست

نه به نفس خود بهر خدا آر
 نداری کار او بر جان خود بار
 منج از کس مر جان نیز کس را
 منه باری ز خود بر جان مردم
 کرامی دار و عذرش نیز میخواه
 کز اینرو شد خدا و خلق خشود
 بسختی تقاضا جان بکاهش
 و گر گویند با تو کوش میدار
 بده که باشدت هر چند کاهند
 کنندت عیب کمتر شو پریشان
 چو میدانی تفاوت نیست یکجو
 مزن بر روی کودک چون یتیم است

یتیمان را پدر باش و برادر

ضعیفان را فروگذار در راه

مکن با دیگری کاری که آنت

مکن بهر طمع با کس نگوئی

بدان تعظیم افشای سلام است

چو کردی با کسی احسان نعمت

دگر کر با کسی کردی نگوئی

بدان حق پدر با حق مادر

که افتد به سخنین بسیار در راه

اگر با تو کنند باشد کرامت

که رنجور است مطمع از دور و روی

یقین دان شفقت بذل طعام است

بر او منت منه زودار منت

نباشد نیکوئی چون بازگوئی

در تحقیق عیسی و دجال

دو چشمست آدمی را بی ضرورت

یکی چشم چپ است و اندک راست

دو چشمست در حقیقت هست یعنی

برای دیدن معنی و صورت

ز هر دو بیند آنمردی که میناست

یکی در صورت و دیگری به معنی

نه بیند چشم صورت جز هوارا

بدان کاین چشم صورت چشم دنیا است

کسی کز چشم معنی هست اعور

که چشم چپ جز از دنیا نه بیند

کسی کش میل جمله سوی دنی است

مثال تن خرو عیسی است جانت

چو جان نادان بود و دجال باشد

ز نطق عیسوی کیر و نشان جان

خرو و دجال و عیسی جز یکی نیست

اگر دانا بود عیسی است بر خر

چو دانستی یقین عیسی و دجال

بین تازین دو یک بر خر که است

بچشم معنوی بیند خدا را

ولیکن چشم معنی چشم عصبی است

نه بیند آخرت را ای برادر

چو دنیا دید هم دنیا کزیند

بچشم راست چون دجال اعمی است

اگر عیسی صفت باشد روانت

چو دانا گشت عیسی حال باشد

شود از علم زنده جان نادان

یقین دان اندر له نمعنی سگی نیست

که نادان خر بود و ز خر فروتر

ز راه علم شد معلومت اینحال

بدان نامش بخوان اینت تمام است

بچشم راست چون دجال اعمی است
 کسی کش سوی دنیا میل باشد
 چو دانستی خروج خیل دجال
 ببر زین خیل دجالی بمردی
 نبی گفته مرو آخر زمانه
 مبادا کنز پیش دجال باشد

بچشم چپ نظر او را بدنی است
 یقین دجال را در خیل باشد
 چو بینی خیل او بگریزد در حال
 مرویشان که تا زیشان نگر دی
 بدنبال دف و چنک و چخانه
 که درمانی که او محال باشد

در شناخت مهدی سلام الله علیه

بسی گفتند از عیسی و مهدی
 ز مهدی کر چه روزی چند پیشی
 نمیدانی که کفر و دین چه معنی است
 بحق کویا شو از باطل خمش باش

مجرد شو تو هم عیسی مهدی
 بکش دجال خود مهدی خویشی
 حقیقت کفر و دین دجال و عیسی است
 چو عیسی نبی دجال کش باش

چو تو عیسی جان خود دانی
 چو تو در معرفت چو نطفه مهدی
 بعلم عیسی کن چشم روشن
 که کرد جمل خود دایم نشینی
 نبی را که چه قوم یطرون بود
 کسی کو چشم معنی و بیان دید
 چو عمر از جمل پایان کرده باشی
 برو از علم مهدی نسبتی گیر
 که تا مهدی ترا کشف کردد

چه دانی عیسی آخر زمانی
 چه دانی قدر علم و مهر مهدی
 که تا باشد که بتوانش دیدن
 چو مهدی پشت آید هم نشینی
 خطاب از جهلشان لایصرون بود
 یقین او روی پیغمبر عیان دید
 ز جمل از عهد مهدی مرده باشی
 جو انمردی کن و بشنواز این سیر
 چو در آخر زمان معروف گردد

در شرح حضرت مهدی سلام الله علیه

خوشا وقت کسان عهد مهدی
که هر علمی که باشد زیرکان را
ز علمش خلق عالم علم گیرند
همه یک طبع کرد و خلق عالم
ز مشرق تا بمغرب نور ایمان
بتابد نور علم من لدنی
هر آن سری که هست امروز پنهان
چو مهدی باشد آنجا عدل گستر
یکایک صورتش پیدا است بر جای
بیان صورتش گویند تفصیل

خوشا آن کو دکان مهد مهدی
الف با تا بود آن کو دکان را¹
ز دینش مشرکان هم دین پذیرند
نماند کفر در اولاد آدم
فرو گیرد نماند کفر و عصیان
همه یکسان شود شیعی و سنی
ز علم خویشتن پیدا کند آن
براندازد ز عالم جور یکسر
از آن میماند او آروز برپای
رموز حکمتش گویند تاویل

¹ الف بی تی نشود

² ظلم

که صورتهایی کردد بمعنی

که باشد علمشان بر جهل فیروز

که یکبار دگر یاند جان را

ز نور علم او پر نور کردند

بدان عرفان بسوی حق شباند

بتابد نور خور از سوی مغرب

نیاید هیچ توبه کودک و پیر

زهی دولت اگر بینی تامت

ماند در میانه هیچ دعوی

نمیرد و یچکس در جهل آرزو

تمنا باشد آنجا مردگان را

که تا از جهل کفی دور کردند

ره عرفان نفس خود بیاند

برآید آفتاب از کوی مغرب

شود آنکه در توبه بزرنجیر

شود ایحال نزدیک قیامت

در صفت حضرت مهدی

بجان سر سیمه پنجمبران اوست

بدان از عترت پنجمبران است او

بین چون بهترین مهتران اوست

به نسل از نسل با فضلتر است او

نباشد آن زمان تکلیف باری

چو بشای نصیب از کنج یابی

چو از مغرب بود اول خرویش

بصورت همچو خورشیدی در ایام

بمعنی نیز خورشیدی همین دان

چو مهدی در جهان خورشید نیست

بکن تو صورتش بر عامه ایثار

کنون بشو ز من مغر حکایت

چو جمله خلق توبه کرده باشند

ماند یچکس آنجا کنه کار

به توبه چون دآیند خلق یکسر^۱

بجز عرفان نباشد یحکاری

نه کنجی کز پی آن رنج یابی

چو شمس باشد و مغرب برویش

که روشن شود زو جمله اجسام

که روشن میکند ارواح انسان

طلوع شمس از مغرب همین است

اگر تو خاصه ای معنی نگه دار

ز روی معرفت فی از روایت

همه امری بجا آورده باشند

همه توبه کنند آدم یکبار

ماند یچکس بیرون آندر

کنند آنروز توبه خلق یکسر^۱

که نبود میچکس رایج تقصیر
بصورت کامیخنین معنی پذیری
که باشد مرک صورترا ضرورت
که مرک اضطراری نیست کاری

از آن باشد در توبه بزنجیر
سعادت یابی ارچندان نمیری
وگر میری نباشد مرک صورت
بمرک اختیاری میرباری

در تحقیق موتوا قبل ان تموتوا

بمرکی کان به است از زندگانی
چو هستی طالب حق زین نق باش
بکن جهمی و دل خالی کن از جهل
که چون مغز است علم و جهل چون پوست
شود بیدار و سازد مکررا برک
کجایابی امان از مالک الموت

بمیرای بی خبر که میتوانی
بمیر از باطل و زنده بحق باش
در این روز دوسه کت داد حق مهل
بجای جهل پر علمش کن ایدوست
خوشا وقت کسی کو پیش از مرک
اگر در جهل عمرت میشود فوت

مترس از مرگ صورت زانکه سهلست

بتر مرگ ای برادر مرگ جهلست

چو از دنیا بمیرد مرد دانا

بسوی آخرت راند توانا

بدانی که بمیری اندر این تو

که موتو این بود قبل ان تموتوا

در تحقیق صراط

صراط اندر تحقیقت چیست راهست

چو بگذشتی از آن جانرپناه است

صراطت که چه ره سوی بهشت

ولی دوزخ زیرش سخت زشت

بنادانی براو توان گذشتن

بدانانی توان آسان گذشتن

بکن نفست برای حق ضحیه

که باشد بر صراط آن مطیه

بیفتی که نباشد مرکب زیر

که هست آن تیزتر از تیرو شمشیر

کسی کاینجادل از توحید آراست

بعقبی بر صراطش راه شد راست

و گرفتاد در تشیه و تعطیل

در آن شد سوی دوزخ میل در میل

برو دنیا رباط منبری دان

چو دانستی که دنیا چون رباط است

اگر جانت سلامت زو گذر کرد

و گر از وی در افتادی به پستی

ازین صورت اگر بیرون ز رفتی

اگر راهت صراط المستقیم است

برو جان پدر پندار بگذار

نکوئی میکن و ترک تبه گیر

بجان بشوز من تحقیق این کار

کسی که ز جان و دل با حق مقیم است

بدانائی ازو بگذر چو مردان

و جودت اندر او همچون صراط است

برستی از عذاب دوزخ ایمرد

ندامت کی رسی آنجا که هستی

بدان همواره در دوزخ بنحقی

روانت در بهشت حق مقیم است

چو نادانان مشو مغرور پندار

پی مردان و دانیان ره گیر

باقرار و مکن زین بیش امار

حقیقت بر صراط مستقیم است

در تحقیق میزان

که می سجد عل بی دست و بازو

ولی مشو بشکل بی تمیزان

چنین باشد که در دنیا تمامت

که پیدا میکند هم خیر و هم شر

در کفش بود عقی و مقدار

مقابل باشد مقدار نیکو

بطاعت کی جزایابی بعقی

بسوزی چون علمای تو سجد

یقین در پله بار تو باشد

چو خواهی کشت تخم نیک میاش

ندانی چیست تحقیق ترازو

بگویم با تو یک سَر میزان

تو نداری ترازوی قیامت

بودش این آن عقل ای برادر

بود یک کفه اش دنیا و کردار

اگر باشد ترا کردار نیکو

اگر باشد سبک میزان بدنی

ز کس که تو برنجی وز تو رنجند

هر آن چیزی که آن کار تو باشد

اگر با خویش نیکی میباش

که تا از هر یکی، منفصل بروید

بیان این زمن بشو به تحقیق

میان خیر و شر جز عقل هشیار

همه کار نکواز عقل میدان

هر آن چیزی که باشد سخت دشوار

بیان صورت و معنی منیران

و کرد بد کاشتی هم بد بروید

که صدقت این سخن نزدیک صدیق

که داند فرق کرد اندر همه کار

چون بود عقل کم باشد ز حیوان

بمنیران خرد سنجند هموار

بکفتم هان، همینست ایغزیران

در تحقیق قیام قیامت

چو بهتر در زمانه علم و جانست

ز اول تا آخر هر چه کفتم

بدان این نفس و قلب اول که او کیست

نزول وحدت است امروز کثرت

بدان کاین علم جان آخر زمان است

چو در ناسفته بود اکنون بکفتم

بدان ای عقل و روح آخر که او چیست

عروج کثرت فردا است وحدت

بیا و¹
حضرت²

چو دیا قطره شد آبش نخوانند

بصورت نامها بسیار باشد

شریعت با قیامت هر دو جفتند

مرازمین هر دو جز اظهار حق نیست

بدنیا حکم تن باشد شریعت

بتن علم شریعت کش که بار است

بتن کار شریعت کن تامت

کسی کو علم جان و دل نداند

عل با علم باید در شریعت

قیامت واحد و کو هست قمار

قیامت کرد در حکم شریعت

نه سلطانی بود آنجا نه شاهی

چو باران سیل شد دریاش دانند

ولی معنی یکی ناچار باشد

سخن چون من در این معنی نگفتند

بدان اظهار حق جز این نسق نیست

قیامت حکم جان باشد حقیقت

بجان علم قیامت کان بکار است

که نافع علم جان شد در قیامت

قیامت همچو خرد گل بماند

که نبود خوب صورت بی حقیقت

بحکمت میکند در علم خود کار

قیامت خود بود حاکم حقیقت

نباشد هیچ امری جز الهی

سخن کر چه نکو کفتم بکامت

ولی کردم قیامت را تمامت

در نشر

دلیست ای اخی بر حشر و نشت

چنان کت نشر باشد هست حشرت

چه میکاری به بین از خیر و از شر

همان خواهی درودن روز محشر

بدان گر پاکی است امروز کارت

یقین با او بود فردا شارت

بدین صورت که اینجا مرده باشی

بدان خیزی که اینجا برده باشی

در این نمعنی تفاوت نیست یکجو

کسی کوید تفاوت هست مشو

ز خیر و شر به بین تا چیت کردت

که جز کردت نخواهد گشت کردت

یقین میدان چو کشتی کرده باشی

همان چیزی بدست آورده باشی

نگهدارند آنها را تمامت

همان از نپشت در قیامت

در آن منزل یقین میدان ضرورت

نه بند جز عمل های تو صورت

اگر نیکو ست انصورت بهشت است
چو دستت میدهد امروز کشتی
محو افرون از انفراد میزدی

و کر نه دوزخی باشد که زشت است
بکن کز وی بفردا در بهشتی
که بود ای انخی هر روز عیدی

در جزای عمل

گرت امروز سوی ظلم میل است
چو فردا نیک و بد اندر شمار است
شنیدی که خوی بد ز مردم
برواید و ست ترک خوی بد کن
خوی نیکو گزین کان دلپذیر است
بسا ز امروز نیکو کار خود را
چو دانی مزرعه دنیا ست انبار

بدان کان میل فردا چاه ویل است
جزای عدل نور و ظلم نار است
بود فردا بصورت مار و گزدم
ز من بشود و ای جان خود کن
که فردا شهد و خمر و آب و شیر است
بسوزار میتوانی تخم بد را
چو دات مزرعه تخم نیکو کار

تو تخم نیک کاری بد نباشد

اگر خارا است اگر خراماست بارت

در این معنی که گفتم نیست نقصان

جزایش جز یکی هفتصد نباشد

همان باشد قیامت در کنارت

حقیقت به چنین باشد یقین دان

در حسب حال و ختم کتاب گوید

سخن در سینه زین بسیار دارم

چو در کار است با کفایت کردار

نه کفایت است تنها جمله کارم

برای غیرم اینکفتار بوده است

بگویم چیست کارم ترک دنیا

گرفتم ترک دنیا کارم این بود

ز دنیا و ز عصبی گشتم آزاد

ازین پس کار من یکتاست با دوست

میگویم که عمری کار دارم

پی کردار کرد و ترک گفتار

که از کردار دارم هر چه دارم

و گرنه کار من کردار بوده است

بگویم چیست بارم میل عصبی

بستم بار عصبی بارم این بود

سرو کارم کنون با دوست افتاد

یکی باید دوی آنجا نه نیکوست

بر این معنی سخن را ختم کردم

چنان مردی که الحق مرد باشد

تو هم کروارهی بهر کردی

اگر از خلق بری با خود آئی

برای دوست کم کن دشمنی را

مجاز بهر نفس خود مرادش

ولی چون کم شود از دل مرادت

مردی هست میلش سوی دنیا

ارادت بعد از این بر سوی حق کن

اگر مردی ز خود کردی تو بنیرار

چه میخوایی بری در معرفت گوی

که ختمست این سخن بر من که مردم

که از عقی و دنیا فرد باشد

یقین دانم بمعنی مرد کردی

ز خود بری از آن پس با خدائی

بحق دوستی بکن منی را

که گردد از مراد افزون عنادش

کند در نامرادی دوست شادت

مردی هست میلش سوی عقی

مردی کر کنی بر این نسق کن

بمردی روی خود سوی خدا آر

خدا بین و خدا دان و خدا گوی